





در خارج فوت کرده بود. همه مراسم بازگشتِ باشکوه جنازه و خاکسپاری اش را به یاد دارند. بوی گل‌های کوهی ویژه‌ای که تابوت را با آن پوشانده بودند، صدای پای پاسبان‌های بلندقامت و نیرومند که دنبال جنازه می‌رفتند و محکم پا بر زمین می‌کوبیدند. عکس آن جیب نظامی که جنازه رویش بود، تا سال‌ها بعد، مدام در روزنامه‌ها و مجلات چاپ می‌شد. رنگ پرنده‌های گوشتخوار و لاشخوار که در ارتفاع پست، بالای سر همه پرواز می‌کردند، همیشه در یاد و خاطره ما ماندگار شد. آن پرنده‌های بی‌باک و جسور، همان‌طور که به ما نگاه می‌کردند، چشم به گوشتمان داشتند، علاقه‌ای به استخوان‌های کهنه آن مُرده نداشتند که از مدت‌ها پیش، به بوی پوسیدگی جسد متعفن خود عادت کرده بود. این دومین گور رهبر بود، اما به نظر نمی‌رسید آخرین گورش باشد. جابجایی مرده‌ها، از گوری به گور دیگر، در کشور ما دیگر عادت شده بود. می‌توان گفت خیلی از مُرده‌ها به اشتباه به خاک سپرده می‌شدند، در گوری که جای واقعی‌شان نبود. رفع مدام این اشتباه، سبب شده بود بسیاری از مرده‌ها را بیش از یک بار به خاک بسپرنند و از خاک بیرون بیاورند. اما بوی مردن او متفاوت بود، حس می‌کردیم شانزده سال زیر خاک، تأثیر زیادی بر او نگذاشته و هنوز شبیه زنده‌ای است که چشمانش را بسته تا چرتی



بزند. بوی مرده نمی‌داد، هنوز بوی توتون آخرین سیگاری که کشیده بود، به مشام می‌رسید.

با آن سکوت عمیق و بی‌باکش، متوجه شدیم که شکوه این مراسم، برایش چندان مهم و باارزش نیست. مرده‌ای بی‌خیال که با لجبازی بی‌نهایت، نمی‌خواهد هوای وطن را استشمام کند. وطنی که هیچ ارزشی برایش قائل نبود، شهروند سرزمین دیگری شده بود و انگار تمایل به بازگشت نداشت. طوری که آن‌هایی که آن روز، از نزدیک جنازه بی‌باکش را دیدند، بعدها از داستان دوباره زنده شدنش متعجب شدند و در پی اتفاق‌هایی که برای ژنرال میهن‌پرست و محبوب، ژنرال بلال، رخ داد، داستانش میان جنگاوران و هوادارانش پخش شد.

در مراسم خاکسپاری سردار قمرخانی، الیاس را که آن زمان، جوانی آرام بود و به تازگی آرایشگاه کوچکی نزدیک مسجد شین باز کرده بود ندیدیم. چنان که خود می‌گفت: «این سیاستمدار پوسیده برای من مهم نیست.» که شانزده سال پس از مرگش، حالا شبیه چوب سیگاری پوسیده است، نه قهرمان جنگ‌های بی‌ثمر چهل سال پیش. وقتی به او گفتیم امروز جنازه سردار قمرخانی را می‌آورند، با لحن جدی گفت: «نباید جسدش را جابجا می‌کردند، خوب نیست مرده را زیاد این‌ور و آن‌ور کنید.» او از همان زمان قمرخانی را مسخره می‌کرد و همیشه به دنبال کس دیگری می‌گشت که به عنوان پیشوا و رهبر خود او را بپذیرد.

در مراسمی باشکوه، سردار قمرخانی را به خاک سپردیم. مرکز شهر، بالای تپه قلعه طلا، جایی که پیش‌تر، تفرج‌گاه بهاری مردم بود. آری... همه چیز از آن‌جا آغاز شد، از آن روز می‌بایست رهبران افسانه‌ای ما بالای تپه‌های بلند زندگی کنند و به خاک سپرده شوند.

پس از مرگ قمرخانی در تبعیدی اندوهگین و کوتاه در اروپا، سالیان

سال پدیده ظهور رهبران شدت گرفت. مدتی چنان رهبران زیاد شدند که نمی‌شد شمردشان. رهبران می‌آمدند و اکثرشان کمی بعد می‌مُردند. دلیل اصلی مرگشان، شماری بیماری ناشناخته بود که پزشکان افسردگی سیاسی، سیل سیاسی و تردید سیاسی می‌نامیدند. مرگ ناگهانی رهبران چنان زیاد شده بود، که ناگزیر گورستان ویژه‌ای برایشان ساختیم. در مرکز شهر، گورستان رهبران. زمین آن‌جا تخت بود، تمام گورها را از سنگ مرمر سیاه می‌ساختیم، هیچ تفاوتی هم بین رئیس عشیره، رهبر حزب و فرمانده دسته قائل نمی‌شدیم. همه حق داشتند مرده و آسوده، کنار هم دراز بکشند و اوقات بی‌فایده مرگ را بگذرانند. روی هر گور درخت ارغوانی کاشتیم و دیواری بلند هم دور گورستان کشیدیم تا از دسترس خلافکاران در امان باشد. پاسبان‌های زیادی برایش گذاشتیم. چنان زیاد بودند که روزی خواستیم گورستان را ویران کنیم و از این‌همه رهبر به‌دردنخور خلاص شویم که بلائی جانمان شده بودند. رهبرانمان عزیز بودند، هیچ ملتی و هیچ شهری مثل ما برای رهبران خود احترام قائل نبود، طوری که بدترینشان هوادار ابدی خود را داشت. اما باید حقیقتی را بگویم، ما اهالی شهر چنین توانایی و شناختی داشتیم که رهبر تاریخی و بزرگ را از رهبر معمولی زودگذر و تاریخ مصرف‌دار تفکیک کنیم، رهبرانی که خونمان را به جوش می‌آورند و آن‌هایی که فقط مقامی می‌گیرند و بعد مثل مرغ بیمار روی صندلی‌شان می‌خوابند و می‌میرند و از یاد می‌روند.

فکر نکنید همه چیز طبیعی و معمولی پیش رفت.

پس از مرگ قمرخانی، اعضای حزب دموکرات ملی دچار بحران شدید و ریشه‌ای شدند. این حزب، اولین حزبی بود که درک کرد رهبران جایگاهی بسیار مهم و ویژه دارند، طوری که کار بدون رهبر پیش نمی‌رود. بهتر است حزب همیشه تعدادی رهبر برای روز مبادا ذخیره داشته باشد. پس تصمیم